

یادداشت

ساکت بود اما ساکن نبود

فرصت‌ها، تلاش‌ها

محمد لامعی

صفایی به درستی و به خوبی دریافته بود آدمی چون او عمر بلندی نخواهد داشت و در چنین فرصت اندک دیگر زمانی برای فرورفتن در قیل و قال مدرسه یا گرفتار شدن در مجادلات بیهوده روشنفکرانه باقی نمی‌ماند. هنگامی که می‌گفت: «جامعه‌ای که صالح نیست بر فرض سالم شود چه حاصل خواهد داشت؟» در واقع او «صلاح» جامعه و «تربیت» انسان را بر سلامت و رفاه آن مقدم می‌نهاد.

در آن روزگار که فعالیت‌های سیاسی حرف اول را می‌زد و اخم انقلابی، گفتمان چیره و غالب بر جامعه بود، روش تربیتی و اخلاقی او آن هم بدون هماهنگی و هم‌رنگی جماعت و بی‌آذن و رضای دیگران، مناقشاتی چند را برانگیخت. به ناگهان درها همه یک به یک به روی او بسته شدند.

صفایی اما باز هم با پس ننهاد و «تقوای پرهیز» پیشه نکرد و در «خلوت عزلت» نماند. در غربتی اینچنین «ساکت بود اما ساکن نبود!» و مگر مولا از شیعه‌ای که می‌خواهد بر رد پای علی(ع) گام بردارد، جز این چه انتظاری دارد؟»

صفایی – این رهگذر پرشور و پرشتاب جاده ادبیت – با مرگ مانوس بود و بسیار نیز آماده برای رفتن به سوی آن «وسعت بی‌واژه». می‌گفت: «باطله من با مرگ همچون حال مسافری است که ساک و چمدان سفرش را بسته و به دنبال اتوبوسی است که قرار است او را ببرد، می‌دود!» اکنون که چهره و نگاه مهربان و باصفای او را در ذهن تصویر می‌کنم کلام به‌یادماندنی‌اش را دیگر بار می‌شنوم: «ما در این دنیا صائم هستیم، روزه‌ها را در دنیای دیگر افطار می‌کنیم.»

اگر خواننده مشتاق به آثارش با عنایت و توجهی بنگرد، می‌باید که هنگام نوشتن، قلب عاشق «صفایی» آرام می‌لرزد و پرده‌ای از اشک پیش چشمش را می‌پوشاند، آنچنان که اشک و احساسش با کاغذها و کلمه‌های نوشته‌اش درمی‌غلند.

او اما انسان را بر سرشت سوگناک زندگی در ناامیدی و سرگشتگی رها نمی‌کند و سلوک و سنجش همچنان پرسوز و پرشور است. گلی خسته و دل ملتپاش از باده شوق لبریز است و از آن رایحه امید و زندگی برمی‌خیزد؛ رایحه‌ای که عطرآگین از بوی صفا، سخاوت، دوست داشتن و بوی خداست.



تو مگو ما را بدان شه بار نیست
باکریمان کارهاذدشوار نیست

بعذار ظهر پنجشنبه‌ای
که سبک ادبی نگارش یافته

لباسش را آماده می‌کرد و همچون همه پنجشنبه‌ها با بچه‌ها عازم زمین فوتبال بود. مقاله‌ای درباره نماز نوشته بودم به نام «آیینه نیاز» که آن را به آقای صفایی نشان دادم.

در آن مقاله به «نماز ما آیینه نیاز ماست». بود اشاره داشتیم که «نماز ما آیینه نیاز ماست». ایشان پس از خواندن مقاله فی‌البداهه این جملات را بر آن افزود: «با طلوع بلوغ باید از همه سرباها و رویاها فارغ شویم. باید با «تکبیر» به «توحید» برسیم.

باید از همه شرک‌ها جدا شویم که «وضو» دو شستن و دو مسح را با هم دارد. دست و روی از هستی‌های مکرر بشوی و در «شعور» و «عمل» مسیح باش! مغز و سر و پا و حرکت خود را کنترل کن و روی به یک سوی بیاور و از سر هستی برخیز و در این برخاستن «خاضع» و «راکع» باش تا به دو «قرب» و دو «سجده» راه بیابی و در دنیا و آخرت به «قرب» و «من» واصل شوی.

چند روز پیش در قم بودم، به خانه صفایی رفتم. کوچه همان کوچه بود که بود. در و دیوار خانه‌اش نیز همان بود که بود. نمای خانه عوض نشده بود اما خانه از درون دگرگون شده بود. ساختمان جدیدی را می‌دیدم که قبلاً نبود. ستون‌ها و سقف تازه و گچ‌کاری و کاشی‌کاری و سنگ و دفت‌ر و منبر و محرابی و... آن خانه ساده و قدیمی و رفتار فروتنانه و برخورد بی‌تکلف صفایی را در ذهن مجسم کردم. کالبد خانه بود و دروغ روح «شیخ» در آن نبود... به چه حالی من از آن کوچه‌گذشتم.

زندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس

گوی «ولی» شناسان رفتند از این ولایت

به انگیزه سالگشت در گذشت دانشمند و ادیب فرزانه علی صفایی حائری

دل آدمی بزرگ‌تر از این زندگی است

محمد لامعی



که در آقایانوس مسکن دارد و دلش را در یک نی‌لیک چوپین می‌نواز، آرام، آرام!»

صفایی بزرگ بود، بی‌آنکه به بزرگ بودن بیندیشد. پراسایی بود که شادی‌ها، در و چهره و نگاهش همواره موج می‌زد و حزن و اندوهش را، در اندرون دلش می‌نهفت. همگان را به خلوت و تنهایی‌اش نیز، راهی بود و خانه و سفره اطعمش به روی دیگران گسترده و باز. از چشمانش «مهر» و از زبانش «تکر» و از دستانتش «خیر» پیوسته می‌تراوید. مرد «خدا» و «مردم» بود و اینها همه، بازش نمی‌داشت که به نقد فیلم و رمان بپردازد، شعر تو بسراید و همه هفته به بازی فوتبال برود!

در سفر و حضر، همواره به تربیت و سازندگی نیروهای کارآمد می‌پرداخت و اگر در دورترین منطقه کشور، زمینه تربیتی می‌یافت، رنج سفر را بر خویش هموار می‌ساخت و به سوی آن می‌شتافت و در این راه، شب و روز را نمی‌شناخت و به‌ویژه، برای جوانان بیشترین ارج و برترین ارزش را قائل بود. همین بود که پیرامونش نیز از حضور و همراهی جوانان، هیچ‌گاه خالی نشد.

یکپارچه شور زندگی بود؛ شوری کم‌نظیر، سرمستی و البته‌جی که دل و جاننش را آکنده بود و رایحه صفا و صمیمیتی که سخاوت‌منده‌ای برآکند، هر تازه‌واردی را در نخستین دیدار، واله و شیدا می‌کرد. دوستی از او اینچنین یاد می‌کند: «تنوع غریبی در میان معاشرین او بود. از کلسب تا فیلمسار، از نویسنده و شاعر، تا راننده و پسر فراری همسایه‌ها هر یک به فراخور

نیازهایشان، بر سر سفره اخلاق او می‌نشستند و از محبت و صفا و سخنش، بهره برمی‌گرفتند. دست بختنده‌اش، هرگز از سخاوت باز نمی‌ایستاد. تا آخرین روزهای عمرش، به طور دائم به استعراض و رفع نیازهای مالی دیگران می‌پرداخت و خود را نه‌تنها در حد امکانات موجود، بلکه به اندازه اعتبار و امکان استعراض، مسوول می‌دانست.»

گفت‌وگو

شبی از شب‌های قدر در مشهد، یکی از دوستان – که دانشجوی پزشکی دانشگاه مشهد بود – به بحث و پرسش فلسفی و کلامی با ایشان پرداخت. صفایی با اینکه می‌توانست با آوردن دلیلی محکم یا گفتن سخنی کوتاه، او را مجاب کرده و به آسانی باب مباحثه را به سوسود بپنبد، اما اینچنان با حوصله و گشاده‌رویی مجال بحث را برایش می‌گشود و میدان گفت‌وگو را باز و بازتر می‌ساخت، که دامنه سخن با اشتیاق و علاقه‌مندی تا پایبانی از آن شب به درازا کشید. شنیدنِ تر این بود که رشته بحثی که با پرسش‌های سرد فلسفی آغاز می‌شد، در پایان رهسپار عوالم گرم اخلاقی می‌شد. در اغلب این موارد انتهای مباحث و گفت‌وگوهای صفایی، قابل پیش‌بینی بود: پس از طی کردن بحثی جدی و طولانی، با طعنی نکته‌دار یا لطیفه‌ای تازه، پایان گفت‌وگو را اعلام می‌کرد. سپس همانند کودکی پرلرزی، با شوری شگفت، لبخند بر لبان جمع می‌نشاند و در این وقت‌ها، تو هر که بودی و هر مدرک و مقامی که داشتی، به اندازه تمام عمرت می‌خندیدی.

مهرورزی

بسیار رقیق‌القلب و مهربان بود. هنگام سخن گفتن با نوشتن، چشم‌ان پر مهرش در نم‌اشک می‌درخشید. به واقع جمع‌شدنی بود. در شور و شادمانی و نشاط هم کم نظیر بود. هم می‌خندید



و مبنای رویکرد به دین می‌دانست. هدف دین نیز رسیدن به یقین و شهود نیست همچنان که خدا یقین و شهود شیطان را هم نمی‌پذیرد. هدف دین «عبودیت»، اطاعت و بندگی خداوند است: «بیچارگی ما در این است که می‌خواهیم از استدلال و اشراق و عرفان و شریعت و طریقت به خدا برسیم. اینها ما را جز به خودشان نمی‌رسانند و این است که پس از یک عمر جز خستگی، جز غرور، جز نخوت و نمایش، حاصلی نداریم. نه فقه و اصول، نه تفسیر و کلام، نه حکمت و اشراق و نه عرفان و سلوک هیچ کدام ما را نمی‌رسانند. آنچه ما را به «لو» می‌رساند، «عبودیت» است و اطاعت!»

صفایی انسان را نه بازیگر و نه بازیچه و تماشاگر – که هم‌زبان با حافظ – او را طایر گلشن قدس و رهرو منزل عشق می‌خواند؛ این پرنده مهاجری که ز سر حد عدم تا به اقلیم وجود، این همه راه، بال پرواز گشوده است. در جایی که حافظ هم دل‌نگران عمری است که بی‌حضور صراحی دوست و جام می می‌گذرد صفایی به سلوک در «صراط» فرامی‌خواند. آنها که صدای پای مرگ را از آهنگ ضریان قلب‌شان نزدیک‌تر احساس می‌کنند در ضیافت «زندگی»، «مرگ» را می‌بینند که به هر مولودی چگونه‌خوشامدی می‌گوید!اینان تا رسیدن

«مرشد» و «وسيله‌ها» و «شرایط بهتر» منتظر نمی‌مانند و راهایی به «صراط» را می‌طلبند. ره یافتن به «صراط» در سلوک صفایی با «خلوت و توحه» در خود و «شناخت و سنجش و انتخاب معبودها» آغاز می‌شود و با «ایمان» و «جهاد و مبارزه» به «بلاها و ضربه‌ها» می‌رسد که در طریق عشق‌بازی، امن و آسایش بلاست و اهل کام و ناز را در کوی دلبری راه نیست! منزل بعدی سالک «عجز و اضطراب» است؛ آنجا که سالک در راه دنیا به بن‌بست می‌رسد و در راه خدا به عجز: «تو که نه جای ماندن داری و نه پای رفتن و نه راه برگشت، تو به عجز و اضطراب رسیدی». آدمی که از تمامی هستی بزرگ‌تر شد دیگر به آن راه ندارد. هیچ چوچاهی دوباره در پوست خودش قرار نمی‌گیرد! سالک عاجز و مضطر با «اعتصام و استعانت» به «لو» چنگ می‌زند و با «صراط» حق پیوند می‌خورد.

شخصیت، اندیشه و آرای صفایی برای کثیری از اهل فرهنگ این سرزمین ناشناخته ماند. همچنان که او خود نیز بر این نکته متغفل بود. اندیشه‌ها و نظریه‌هایش حد و رسم و جنس و فصل خود را نیافت و از طرح‌ها و نظریه‌های مشابه جدا نشد. افسوس که دیده «شخصناسی» نبود تا چهره حقیقی او را در ورای لباسش ببیند و بشناسد. هم‌سفره ما می‌شد، همبازی ما می‌شد، هم‌صحبت ما. و یک «صوت» بود؛ تندبسی از اخلاص و صفا، در سیما و سلوک و سخن صفایی، روح یک قدیس را می‌یافتیم؛ قدیسی عاشق، مشتاق و خستنی‌ناپذیر. آدمی بود که «با تمام افق‌های باز نسبت داشت». می‌گفت: «دل آدمی بزرگ‌تر از این زندگی است، و این راز تنهایی او است.»

آغاز راه

سال‌هایی را در مجالس صحبت مرحوم میرزا محمداسماعیل دولابی حاضر می‌شدم. او پیری روشن‌ضمیر و حکیمی الهی بود و به تعبیر حافظ «رند عاقبت‌سوزی بود که در گداصفتی، کیمیاگری می‌دانست!» مگر می‌شد که در مجلسی دولابی از عشق خدا و صفت غفار و رحمان او سخن بگوید و آن وقت دلی تاب بیابورد و چشمتی اشک نریزد! گاهی که سخنان و اشارات او مرحوم دولابی را برای صفایی نقل می‌کردم می‌دیدم اشک در چشمانش حلقه زده و منقلب می‌شد. با اینکه از نزدیک مرحوم دولابی را ندیده بود آن دو عالمی نزدیک به هم داشتند و همین نکته را به خود صفایی هم می‌گفتم که روحیات شما چقدر با احوال آقای دولابی پهلوی می‌زند، گرچه در روش تربیت و سازندگی شاگردان تفاوت‌های آشکاری با یکدیگر داشتند. مرحوم دولابی تعبدگرا بود و به سیر قلوب و سلوک باطنی شاگردان اهتمام داشت و صفایی اندیشه‌گرا بود و به انسان‌شناسی، خودشناسی، شناخت انگیزه‌ها و کنترل محرک‌های درونی توجه بیشتری نشان می‌داد. دولابی می‌گفت: «هرجا که تو نشستهای آنجا دنیاست و هر جا که تو ایستادی گاهی که چشم‌ات باز شد و بیدار شدی، قیامت همان جلست!» صفایی می‌گفت: «آنجا که تو تمام می‌شوی راه آغاز می‌شود.» گاه از زندگی زاهدانه و توأم با ریاضت بزرگانی سخن به میان می‌آمد؛ و اینکه برخی از آنان بوده‌اند که حتی در لیسان آب را در آفتاب می‌گذاشتند تا گرم شود و سپس آن را می‌خوردند تا به همین اندازه که آب خنکی خورده باشند، از لذات دنیا استفاده نکرده باشند.

در این‌صورت صفایی می‌گفت: «بسیاری به همین قانع هستند که صاحب مکاشفات یا موقف به ملاقات یا همراه کراماتی شده‌اند. اینها در همین دام می‌مانند و از دست می‌روند. زنها از دوست به غیر او قانع شده‌اند.» در مواقعی دیگر می‌گفت: «خیال نکند ما خیلی از فرعون‌ها دوریم. ما همه فرعون هستیم فقط «مصر»‌های ما کوچک‌است!» صفایی از ۱۸ سالگی که نخستین مجموعه از نوشته‌ها و مقاله‌هایش را به عنوان «مسوولیت و سازندگی» منتشر کرد تا ۴۸ سالگی و پایان عمر، ۳۰ سال بر یک صراط گام می‌زد و در امتداد یک راه می‌گفت و می‌نوشت. یکسان نبود اما بر یک سو می‌رفت. این سرآغاز زود هنگام او آن توالی پیوسته، پدیده شگفتی بود و برایم همیشه یک «معما» بود. یک شب – در سال‌های پایانی حیات پرپرکتش – با ایشان به منزل آقای چپی‌نل رفته بودیم. نخستین نفرات ما بودیم و دیگر مهمان‌ها هنوز حضور نیافته بودند. صفایی سکوت دل‌انگیز آن فضای آرام و خلوت را با زمزمه‌های عاشقانه درهم می‌شکست. کلام عبارتی را از ندعایی می‌خواند یا بیتی از حافظ را. چهره‌اش برافروخته‌تر می‌شد و کلاش از هیجان و احساس اوج می‌گرفت. چشمانش خیس بود و صدایش نرم. زیر لب می‌گفت: «شهوذا فقط شهوذا! شهوذا! و این کلمه را با تاکید چند بار تکرار می‌کرد. در این وقت از سر کنج‌کاو سوالی را پرسیدم تا شاید روزنه‌ای در آن «معما» بیفکنم. گفتم: شما در کتاب «ششوناز نی»-که شرحی عرفانی است بر دعای ابوحمزه ثمالی- به حکایت غریبی از دوره نوجوانی‌تان اشاره کرده‌اید. آیا منظور شما از «شهوذا» همان است؟ صفایی بدون آنکه از حال خویش بیرون بیاید یا حرفی بزند تنها با سر اشارتی کرد.

گزارش

امیر همه چیز بود جز سیاستمدار

مسعود ملک‌پور

در دوران سیاه ناصری که شاه عیاشی چون ناصرالدین‌شاه می‌رفت که واقعاً صاحبقران نشود آزادپخواه رنج‌دهدای از خطه کرمان به نام میرزارضا با گلوله‌ای به زندگی‌اش پایان داد و امین‌السلطان با تردستی جنازه او را در کالسکه نشاند و طوری وانمود کرد که «قبله عالم» زنده است.

در این دوره وانفسا که مشتتی دله و میرزا و به قولی والاحضرت و والاگهر مشغول مکیدن خون «عیث» بودند، ستاره‌ای به تمام میرزا تقی‌خان امیرکبیر ظهور کرد که قائم‌مقام حسرت چیز نوشتن پسر اشپزش کربلایی‌قربان را می‌خورد... «نوکر این طور چیز بنویسد آقا جای خود دارد!»

میرزا تقی‌خان در اثر هوش و فراست فوق‌العاده در دستگاه امیرنظام (محمدخان زنگنه) به قدری پیشرفت کرد که محرم او شده و در کلیه امور با او اشتراک‌مسئلی می‌کرد.

امیر بعداً مورد توجه عباس‌میرزا قرار گرفت و هنگامی که قرار شد خسرومیرزا فرزند «عباس‌میرزا» برای معذرت‌خواهی در ماجرای قتل گریبایدوف به روسیه برود همراه آنها شد و چون در این ماموریت از خود لیاقت به خرج داد به مقام وزارت نظام آذربایجان و عنوان وزیرنظام ملقب و منصوب می‌شود.^۱

یکی از شاهکارهای امیر، شرکت او در معاهده ارزروم به‌رغم توطئه و کارشکنی‌های دولت‌های روس و انگلیس و عثمانی بود که منجر به عقد قرارداد شد و خرمشهر و آبادان به ایران واگذار شد.

خدماتی که امیرکبیر در طول دوره کوتاه صدراعظمی ناصرالدین‌شاه به ایران کرد به‌رغم نفوذ و دخالت دولت‌های روسیه و انگلستان به قدری ستایش‌برانگیز است که حدی ندارد.

در مورد شخصیت او گفته‌اند: پولدوستی که طبع

ملی ایرانیان است در وجود امیر بی‌اثر است.^۲

متأسفانه امیر صدراعظم پادشاهی شد که اسلاف او در کشتن وزاری خود که اکثراً با کوشش و جانفشانی آنها به سلطنت رسیده بودند به طولایی داشتند... از شش وزیری که قریب ۴۰۰ سال به حکومت غزنویان خدمت کردند، چهار تن به قتل رسیدند، پنجمی به زندان افتاد و ششمی متواری شد. داستان حسنگ وزیر مشهور است!

بین قرن یازدهم تا اواسط قرن دوازدهم جمعاً ۱۱ وزیر به وسیله حکام سلجوقی به قتل رسیدند. کارنامه وزرای مغولان (ترکان و ترکمن‌ها) اسفاک‌تر است. برابر گفته اشپولر... به استثنای یک تن، تمامی وزرای ایلخانیان به قتل رسیدند. رشیدالدین فضل‌الله وزیر با تدبیر اولجایتو در قرن ۱۴ به جرم توطئه



شد و پیکرش را به دو نیم کردند. در تبریز... در حالی که فریاد می‌زدند: این سرر آن یهودی است که کفران نعمت خداکرده است. نعمت‌الله علیه...

سلسله تاجلیله قاجار هم باید از اسلاف بزرگ خود عقب نمانند. کم‌اینکه فتحعلی‌شاه با حاج‌ابراهیم کلانتر صدراعظم خود همان کرد که محمدشاه با قائم‌مقام و ناصرالدین‌شاه با امیرکبیر (و محمدرضاشاه با دکتر مصدق!) و البته رضاشاه با تیمورتاش که از قلم افتاد. (تاریخ ده‌هزار ساله ج ۴، عبدالعظیم رضایی،ص۹۹)

تمام عرایض بالا که در تاریخ ثبت است و غیر قابل کتمان، موبد این است که امیرکبیر با توجه به مدت زمامداری‌اش و شرایط بسیار نامناسب کشور، وطن‌پرست‌ترین و پاک‌ترین صدراعظم تاریخ ایران است و در این باره حرفی نیست اما از یک نگاه دیگر امیرکبیر از قلم افتاد. (تاریخ ده‌هزار ساله ج ۴، عبدالعظیم رضایی،ص۹۹)

تصام عرایض بالا که در تاریخ ثبت است و غیر قابل کتمان، موبد این است که امیرکبیر با توجه به مدت زمامداری‌اش و شرایط بسیار نامناسب کشور، وطن‌پرست‌ترین و پاک‌ترین صدراعظم تاریخ ایران است و در این باره حرفی نیست اما از یک نگاه دیگر امیرکبیر از قلم افتاد. (تاریخ ده‌هزار ساله ج ۴، عبدالعظیم رضایی،ص۹۹)

اشخاص بزرگ و برگزیده خداوند متعلق به خود و احساسات‌شان نیستند. آنها مأمور به اجرای رسالتی بزرگ هستند و بالطبع باید با تحمل و تامل و سرپوش گذاشتن روی تصورات و احساسات شخصی خود تمام هم و غم خود را معطوف به انجام رسالت و وظیفه خود، کنند. امیر هم از این قاعده مستثنی نبود. امیر متعلق به خودش نبود.

امیر باید در آن دوران سیاه ناصری که چشم‌امید میلیون‌ها «عیث ایرانی» به او دوخته شده بود تا آنها را از ظلم و ستم دوله‌ها و سلطنه‌ها و میرزاها براند به حکم عقل و منطق یا مهدعلی‌ای هرزه و آقاخان نوری به جنگ و ستیز نشینند و با ناصرالدین‌شاه تحکم نکنند... امیر نباید به این زودی‌ها ایران را از وجود نازنین‌اش محروم می‌کرد.

پی‌نوشت‌ها:

۱- زندگی میرزا تقی‌خان امیرکبیر نوشته حسین مکی

۲- اسناد وزارت خارجه انگلستان، جلد ۱۴۶